خلاصهٔ خمسه

براصحاب دولت و ارباب مکنت واجب و لازم است که بعد از تلاوت
قرآن قدیم و فرقان کریم و سماع احادیث رسول امین علیه السلام و تعلیم
کتب الله و دین مطالعهٔ کلمات حکمت آمیز و تأمل در حرکات موعظه انگیز مستغرق
شوند که هر لفظی از آن منظوم بطراز اتفاق بگجنند و همه مضامین منثور را بلوای خط تحقیق
بسپرند بس قواعد امور دین برونق نموده و از علوم تمهید کنند و قوانین
مصالح دین داری را بر وفاق اشارت حکما و از حکم ممهد کرده اند چه در ضمن
حکایتی از خامهٔ خداوندان معنی زاده باشد هزار لطیفهٔ خوب داخل و مندرج است
و در نظمی هر نکته که از اهل طبع صادر شده هزار بدیههٔ مرغوب مکنون و مودع
هر لفظی در آن مشتمل است بر قصه و آیتی و هر مصراعی از آن متضمن حدیثی و حکایتی

مثنوی

در تنگ هر حبه بود در نهان — تحفهٔ پوشیده جهان در جهان

بیشترین نکته ز سر تا به بن — زآیت و اخبار سراید سخن

مقتضی این منقبت که امرا پیشین رحمة الله علیهم اجمعین در خواندن دفاتر
و دواوین حکما ترغیب نموده اند و با اصحاب عدیم المثال مجالست فرموده اند
پس بر سیاق این کلام نتیجهٔ مطالعهٔ خوب طبعان و هنرمندان مثنوی چند
از گفتار ملک الکلام خواجه نظامی گنجه علیه الرحمة و الغفران که مشحون
از موعظه و مملو از نصایح و امثال است و آن را از بحر خمسهٔ نظامی برچیده
و جمع کرده و بنای فهرست بابواب مسمی گردانیده والله اعلم

باب اول

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات — ما بتو قائم چو تو قائم بذات

هستی تو صورت پیوند نه — تو بکس و کس بتو مانند نه

آنچه تغیر نپذیرد توئی — وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست

هر که نه گویای تو خاموش به — هرچه نه یاد تو فراموش به

جز تو فلک را خم چوگان که داد — دیگ جسد را نمک جان که داد

گرچه کنی قهر بسی را ز ما — روی شکایت نه کسی را ز ما

بی دیت است آنکه تو خونریزیش — بی بدل است آنکه تو آویزیش

منزل شب را تو فرا آوری — نور فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یافت

بنده نظامی که سخن گوی تست — در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن — گردنش از بند غم آزاد کن

ای بازل بوده و نابوده ما — وی بابد بوده و فرسوده ما

بی طمعیم از همه سازنده — جز تو نداریم نوازنده

چاره ما ساز که بی یاوریم — گر تو برانی بکه رو آوریم

از پی تست اینهمه امید و بیم / هم تو ببخشا و ببخش ای کریم

چون خجلیم از سخن خام خویش / همت تو بیامرز بانعام خویش

پیش تو گر بی سروپا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم

قافله شد واپسی ما ببین / اکس ما بیکسی ما ببین

درگه پناهیم توئی دستگیر / درگه گریزیم توئی ناگزیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو

بذل بخت بزبانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

فی المناجات در توحید

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز

ای کارگشای هرچه هستند / ای نام تو کلید هرچه بستند

ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام

راه تو بنور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی

در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل حکمت اندیش

از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی

ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو

گر تن حبشی سرشته تست / ور خط ختنی نوشته تست

گر لوح نوشته بشوئی / شوئیم دهن از زیاده گوئی

فی المناجات در توحید

مرا در غباری چنین تیره خاک / تو دادی دلی روشن و جان پاک

گر آلوده گشتم من اندیشه نیست / جز آلودگی خاک را پیشه نیست

گر این خاک روی از گنه تافتی / بآمرزش تو که ره یافتی

گناه ار ز من نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد / تو در یادی از آنچه دارم بیاد

چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیمشب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب

اگر بامدادست راهم بتست / همه روز تا شب پناهم بتست

چو خواهم ترا روز و شب یاوری / مکن شرمسارم بدین داوری

ولی راکه شد بر درت راز دار / ز دریوزهٔ بر درش باز دار

نکو کن چو کردار خود کار ما / مکن کار ما را بکردار ما

ای گهر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان

هرچه زنگانه و خیل تو اند / جمله در این خانه طفیل تو اند

مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو

خاک تو چون روضهٔ جان خفت / روضهٔ تو جان و جهان خفت

بر سر آن روضهٔ چو جان پاک / خیزم و چون باد نشینم بخاک

فی المناجات در توحید

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامهٔ ما را نوشتی

بما بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود چون قرض کردی

تو با چندین عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری

چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که نگذاریم امرت تا توانیم

بدین امیدهای شاخ بر شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما که این خاک باشیم / که از دیوار تو گردی تراشیم

خلاصی ده که روی از خود بتابیم / بخدمت کردنت توفیق یابیم

ز ما خود خدمت شایسته ناید / که شادروان عزت را نشاید

اگر گردی ز مشت خاک خشنود / ترا نبود زیان ما را بود سود

در آن ساعت که ما مانیم و هوئی / ز بخشایش فرست و گه ارزوئی

بیامرز از عطای خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را

من آنخاکم که جسم دانشت / بدین شمع دلم پروانشت

توئی کاول ز خاکم آفریدی / بفضلم زآفرینش برگزیدی

ز عشه دو زکار این جهانی / چو افتد با تو کار آنگه تو دانی

باب دوم در نعت نبی علیه السلام

ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول

نوباوهٔ باغ اولین صلب	لنگرکش خلد آخرین طلب
ای عالم کشور کفایت	فرماندهِ فتوی ولایت
هرکار دو با تو خود پرستی	شمشیر ادب خورده دو دستی
ای کنیت و نام تو مؤید	بوالقاسم و آنگهی محمد
عقل ارچه پیشه شگرفت	بر لوح سخن تمام حرفت
هم مهر مؤیدی ندارد	تا دین محمدی ندارد

باب سوم در صدق از مخزن الاسرار

راستی آور که شوی رستگار	راستی از تو ظفر از کردگار
از کجی افتی بکم و کاستی	از همه غم رستی اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوش یافت	شکر از راستی آن نوش یافت
راستی خویش نهان کس نکرد	در سخن راست زیان کس نکرد
چون سخن از راستی آری بجای	ناصر گفتار تو باشد خدای
گر سخن راست بود جمله دُر	راست بود راست که الحق مُر

از کتاب خسرو و شیرین

ز کج گویی کسان را قدر کم گشت	کسی کو راست گوید محتشم گشت
چو بتوان راستی را درج کردن	دروغی را چه باید خرج کردن
چو صبح صادق آمد راست گفتار	جهان در زر گرفتش محتشم وار
چو گوهر راستی در پیش گیرد	جهان گیرد جهان ورا نگیرد

از کتاب لیلی و مجنون

تیر از پی آنکه راست کار است	شایسته دست شهریار است
دل راست کن از بلا میندیش	با وقت خود از دو با میندیش

از کتاب هفت پیکر

از کجی به که روی برتابند	رستکاری ز راستی یابند

باب چهارم در صبر از کتاب خسرو و شیرین

بصبری بسته را کامی خریدن	بآرامی دلارامی خریدن
گرهی کار را فصل به گردد	شکیب دانی که زر فرسته گردد

مراد آن به که دیر آید فرادست / که هر که زود خورد شد زود شد سست

بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته

مرا گر صبر کردن تلخ شد کام / سزد گر لعبت صبرم نهی نام

از کتاب لیلی و مجنون

گر صبر کنی بصبر تنگ / دولت بتو آید اندک اندک

هان تا نشوی بصبر سست / گوهر بدرنگ میتوان جست

در دلشدگی قرار میدار / صبری و دوسه بکار بیدار

از کتاب هفت پیکر

مرد گر صبر ناصبور بود / تیر او از نشانه دور بود

از کتاب خسرو و شیرین

فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست

جهان عشقست و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشقبازی

اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسردست / گرش صد جان بود بی عشق مردست

اگر عشقی نبودی در گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه

بعشق اندر صبوری کار کارست / بنای عاشقی بر بردباریست

از کتاب لیلی و مجنون

بیار شراب عشقناکست / ساقیش چو عشق شد چه باکست

در عشق چه جای بیم تیغست / تیغ از سر عاشقان دریغست

چون عشق برشته شد بگوهر / چه باک پدر چه بیم مادر

در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود

عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد

عشق آینه بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست

چون عشق بصدق رو نماید / یک خوبی دوست دو نماید

از کتاب هفت پیکر

کیست کز عاشقی نشانش نیست / هر کرا عشق نیست جانش نیست

عشق پوشیده چند دارم چند / عاشقم عاشقم به بانگ بلند

باب پنجم در رزق از کتاب مخزن الاسرار

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او باش که زنهار اوست / روزی از او خواه که روزی ده اوست

روزی ما را که ازل ساختند / قسمت روزی به ازل ساختند

از کتاب خسرو و شیرین

غم روزی خورد هر کس به تقدیر / چو من کم روزی افتادم چه تدبیر

غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند

بر در رزق کم اندوزی خویش / نشاید خوردن بیش از روزی خویش

تو در خرگاه و من در خانه تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

از کتاب هفت پیکر

در سخا و سخن چه می‌پیچم / کار بر طالع است و من هیچم

آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین به همه یکی قراضه برنج

گر کنی صد هزار بار جهت / نخوری بیش از آنکه روزی تست

باب ششم در قناعت

از کتاب اسکندرنامه

بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نخواهد فزود

به دنبال روزی چه باید دوید / تو بنشین که روزی خود آید پدید

قرص جوین می‌شکن و می‌شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب

آن خور و آن نوش چو شیر و پلنگ / کآوری آن را به سال بچنگ

نان خورش از سینه خود کن چو آب / از دل خود ساز چو آتش کباب

شمع ز زر خواستن خود نشست / نه ز ما می‌طلبیدن شکست

گر دل خرسند نظامی تراست / ملک قناعت بتمامی تراست

از کتاب خسرو و شیرین

بخرسندی برآور دست رستی / بلای محکم آمد خودپرستی

همان زاهد که شد در دامن غار
بخرسندی مسلّم گشت زاغیار

وگر باشی بتاج و تخت محتاج
زمین را تخت کن خورشید را تاج

بسیم دیگران زرّین مکن کاخ
گره دین خرسنه گرد کیسه سوراخ

از کتاب هفت پیکر

هرزه رو که گرد زر گردد
سنگسار هزار در گردد

کج برد در شود چو ابر سپید
پای بر گنج باش چون خورشید

زر دو حرفست هر دو بی پیوند
زین پراکنده چند لافی چند

ابلهی بین که از پی سنگی
دوست با دوست میکند جنگی

زر و مهرمان بخاید کس
هرچه بر خود نهد اهانم بس

بقناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود

وانکه با آز و کند خویشی
عاقبت او فتد بدرویشی

از کتاب خسرو و شیرین

لباسی پوش چون خورشید چون ماه
که تا باشی تو باشد با تو همراه

برافشان دامن از هر خوان که داری
قناعت کن بدان یک نان که داری

بزیر پای پیلان در شدن پست
به از پیش خسیسان داشتن دست

حلالی خور چو بازان شکاری
مکن چون کرکسان مردار خواری

از کتاب لیلی و مجنون

زونکت رسید کار می ساز
با گردش روزگار می ساز

آن درد بود که از سر رنج
در تاریکی طلب کند گنج

خوش میزنم این چنین سرودی
گر نگسلد از نیانه رودی

هان تا نمک نان کس نباشی
با گرده خوان کس نباشی

آنگاه رسی به سربلندی
کایمن شوی از نیازمندی

ایزد چو نصیب ما چنین کرد
در ساختنی است با چنین درد

باب هشتم در فال نیک از کتاب خسرو و شیرین

بسا فالی که از بازیچه برخاست
چو اختر در گذر آمد شد آن راست

چه نیکو فال زد صاحب معانی
که خود را فال نیکو زن چه دانی

بد آید فال چون باشی بداندیش	چه گوئی نیک نیک آید فراپیش
دل من در حق من رای بد زد	بدست خود تبر بر پای خود زد

از کتاب اسکندرنامه

بفرخندگی فال زن سال و ماه	که فرخ بود فال فرخ بفال
مبارک بود فال فرخ زدن	نه بر رخ زدن بلکه شطرنج زدن
مزن فال بد کاورد حال بد	مبادا کسی کو زند فال بد
مرنج از نزاری که فربه شوی	چو گفتی گزین به شوم به شوی

باب هشتم در نصیحت خاص از کتاب مخزن الاسرار

رخنه گر ملک سرافکنده به	لشکر بد عهد پراکنده به
سرکشد شاخ تر از سروبن	تا نزنی گردن شاخ کهن

از کتاب خسرو شیرین

جهان او را بود کو بر شتابد	جهانداری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کدخدائی	عنان برتابد الا پادشاهی

ولایت را ز فتنه پای بگشای	یکی ره دستبرد خویش بنمای
چو وقت نیک باشد پادشا را	گهر خیزد بجای گل گیا را
چو دست از پای ناخشنود باشد	بجرم پای سر ماخوذ باشد
گوزن گور را گردن فرازست	کمند چاره را بازو درازست
گر آهوی بیابان گرم خیزست	سگان شهر را تک نیز تیزست
اگر خسرو کیخسرو بود شاه	نباید گردش سرپنجه با ماه
از آن نزدیکتر می باید این خاک	که باشد کار نزدیکان خطرناک

از کتاب لیلی و مجنون

کاری که صلاح دولت تست	در جستن آن عنان مکن سست
از هر چه شکوه تو برنجست	بگذار اگرچه کوه گنجست
بر گردن هیچ عذرخواهی	شمشیر مکش بهر گناهی
دشمن که بعذر شد زبانش	ایمن شو و زنده درمانش
قادر شو و بردبار میباش	می میخور و هوشیار میباش

بر عهد کسی اعتماد منمای
تا بر دل خود نیایدت جای

پیچان چه کنی رسیده را
جانیست هر آفریده را

چون دل دهدت که بر ستیزی
خون دو سه بیگنه بریزی

از کتاب اسکندرنامه

سری را که بر سر نهادی کلاه
مینداز بر خاک هر خاک راه

بناموس باید جهان داشتن
که آنجاست رایت برافراشتن

بخونریزی شهریاران مکوش
که تا فتنه را خون نیاید بجوش

چه کردی ببین تا جهان یافتی
همان کن که توفیق ازو یافتی

نه خسرو بود آنکه خس پرورست
خسی دیگر و خسروی دیگرست

از کتاب هفت پیکر

نیک دلی پیر و شیطان مباش
شیر امیری سگ دوران مباش

آب صفت باش و سبکتر زبان
کآب سبک هست بعیبت گران

نیکی حق بین و بدان کار کن
بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار برآری نفس
لطف کند رحمت فریادرس

چاره درین بار که دنیات هست
تا مگر آن نیز بیاری بدست

ملک سلیمان مطلب کان هباست
ملک همانست سلیمان کجاست

آگه ز امروز نه شرمسار
آخر از آن روز یکی شرمدار

هست چه جنسی که کمین کرده‌ام
کارشناسان چنین کرده‌ام

دایه دانای تو شد روزگار
نیک و بد خویش بدو واگذار

از کتاب خسرو و شیرین

ترا حرفی بعیب ار زد درشت
منه بیهوده بر حرف کس انگشت

تو خود دانی که در شمشیربازی
هلاک سر بود گردن فرازی

زن افکندن مکن گر مرد راهی
خود افکن باش اگر مرد تمامی

ز عیب دیگران دیده بردوز
هنر دیدن بچشم بد بیاموز

سخن در تن درستی تن درستست
که در سستی همه تدبیر سستست

کسی کو را بود در طبع سستی
نخواهد هیچکس را تندرستی

ولا دانی که دانایان چه گفتند / در آن دریا که در علم سفتند
چه خوش گفت آن گلابی در گلستان / که هرچه بار باید داد مستان
ز بهر سود خویش این پند منیوش / متاعی کان جنس بدارزد بفروش

از کتاب لیلی و مجنون

آن پرده طلب که چون نظامی / معروف شوی به نیک نامی
آزار کشی کن و میازار / آزرده تو به که خلق آزار
نظم ارچه بمرتبه بلند است / آن علم طلب که سودمند است
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنر است و سرفرازیست
دل را بکسی چه باید داد / کوتا دو دست بالها باد
آن مار بود ز مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
امروز که روز عمر بر جاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
پیشینه چار مرگ می سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج

از پنجهٔ مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

از کتاب هفت پیکر

تا جوانی و تن درستی / آمد اسباب هر مراد بدست
آن چنان زی که گر رسد کاری / نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید که آمد آفاتش / وان نگوید که هان مکافاتش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون کند نعمت خوار
هر که او بیخ کینه بنهاد / کنده بر دست و پای خویش نهاد
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه گرد برخیزد
صاحب ملک را دهند سریر / صاحب افسر جوان بخت ازیر
بخورد از کسی بنازه باد / از چنین سرکشی نباشد شاد

باب نهم در نصیحت عام از کتاب اسکندرنامه

خرد ار چون برد آرد بها / نشاید ره پیچ کردن رها
ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت

جهان غم نیرزد بشادی گرای — نه کز بهر غم کرده‌اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست — نه از بهر بیداد و محنت‌کشیست

درین جای سختی نگیریم سخت — ازین جای بی‌بن برآریم رخت

مکن در طرب جز می اندیشه‌ای — چه پیداست بازار هر پیشه‌ای

چه باید بخود بر ستم داشتن — همه ساله خود را بغم داشتن

بدرویش ده آنچه داری بخت — که بیگاه درویش را کش بخت

بیا تا نشینیم و شادی کنیم — بشادی جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد — ز دی و ز فردا نیاریم یاد

بباده دل خویشتن خوش کنیم — نه چندانکه تن نعل آتش کنیم

باب دهم در مهابت پادشاه از کتاب لیلی و مجنون

از صحبت پادشه بپرهیز — چون هیزم خشک ز آتش تیز

کان خاک اگرچه پر ز نورست — ایمن شده آنکسی که دورست

پروانه که نور شمع افروخت — چون بزم نشین شمع شد سوخت

از کتاب هفت پیکر

پادشاهان که کینه‌کش باشند — خون کنند آن زمان که خوش باشند

چون شود تند شیر پنجه‌گشای — هیچکس پیش او ندارد پای

خواب خرگوش چون نهفته بود — خصم را پسند ارچه خفته بود

اژدها گرچه خفته اندر خواب — شیر زو در برش نیارد تاب

شیر در وقت خنده خون ریزد — کیست کز پیل مست نگریزد

سگ بود کو ز ناتوانی خویش — شب نخسبد به پاسبانی خویش

از کتاب هفت پیکر

سخن به که با صاحب تاج و تخت — نگویند پخته نگویند سخت

خطرهاست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه برخیزد و تند چهر — بفرزند خود بر نیارد مهر

بهانا که پیوند شاه آتش است — بآتش بر از دور دیدن خوش است

پی شاه اگر آفتابی کند — بهر جا که تابد خرابی کند

باب یازدهم در دولت از مخزن الاسرار

کار بدولت نه بتدبیر ماست   تا بجهان دولت تقدیر ماست

مرد ز بی دولتی افتد بخاک   دولتیان را ز جهان در چه باک

ملک بدولت نه بمجازی دهند   دولت کس را نه ببازی دهند

هر نظری را که برافروختند   جامه باندازه تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری   محرم دولت نشود هر سری

از کتاب مخزن الاسرار

نباید تهی دولت بود چون گل   که آب شیر زرد و گلخن پل

طرب کن چون در دولت گشادی   مخور غم چون بر ره نیک رادی

سر از دولت کشیدن بی‌سری هست   که با دولت کسی را داوری نیست

بدولت یافتن شاید همه کام   چو دولت نیست مرغ آید فرادام

هر کاری که از دولت بود دور   مبادا تاج را بی فرق و افسر

چو گوی افتان و خیزان بود کار   که هر کس گو شد خیزد دگربار

بسا دولت که آید در گذرگاه   چو مرد آگه نباشد گم کند راه

از کتاب مخزن الاسرار

دولت سبب گره گشائی است   فیروزه خاتم خدائی است

امشب شب قدر تست دریاب   قدر شب قدر خویش دریاب

از کتاب اسکندرنامه

کسی را که دولت کند یاوری   که یارد که با او کند داوری

باب دوازدهم در خدمت از مخزن الاسرار

صورت خدمت صدف آدمیست   گردن خدمت شرف آدمیست

زنده بود طالع دولت پرست   بنده دولت شود هر جا که هست

جور بزرگانت بباید کشید   تا ببزرگی توانی رسید

خار که همصحبتی گل کند   غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار   آید روزیش ضرورت بکار

باب سیزدهم در التجا باصحاب دولت از هفت پیکر

گوهر نیک را ز عقد مریز | وانکه بدگوهر است ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند | اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون بود دغلی | آن نخواندی که الاصل لایخلی

از کتاب لیلی و مجنون

با وحش کسی که انس گیرد | هم عادت وحشیان پذیرد

از کتاب خسرو و شیرین

بذره آفتابی را که گیرد | بگنجشکی عقابی را که گیرد
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد | که زود از مقبلان مقبل شود مرد
پدر گر من روانش باد پرنور | مرا چون پیله زین پندی داد مشهور
که از بد دولتان بگریز چون تیر | وطن در کوی صاحب دولتان گیر
بهای در بزرگ از بهر آنست | که اول با بزرگان همنشین است
همه کس قدر در آب پاک یابد | کسی کو خاک جوید خاک یابد

باب چهاردهم در عدل و احسان از مخزن الاسرار

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه | نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکاری است | دولت باقی ز کم آزاری است
مملکت از عدل شود پایدار | کار تو از عدل تو گیرد قرار
عمر بخشنودی دلها گذار | تا ز تو خشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب | رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی | تات رسانند بفرماندهی
هر که در این خانه شبی داد کرد | خانهٔ فردای خود آباد کرد
عدل تو قندیل شب افروز تست | مونس فردای تو امروز تست
دست مدار از سر بیچارگان | تا نخوری پاسخ غمخوارگان
در کرم آویز و رها کن لجاج | کز ده ویران که ستاند خراج
داد در این دور برانداخت رخت | در پر سیمرغ وطن ساخت رخت

از کتاب خسرو و شیرین

بباید خویشتن را شمع کردن | بکار دیگران دل جمع کردن

ستم در مذهب دولت روا نیست — که دولت با ستمکار آشنا نیست

از کتاب لیلی و مجنون

احسان همه خلق را نوازد — آزادان را غلام سازد

آن کن که بوقت دلنوازی — آزاد ازا غلام سازی

هم خوان تو گو خلیفه نانست — چون از تو خورد ترا غلامست

از کتاب هفت پیکر

شه چو عادل بود ز قحط منال — عدل شاهان به از فراخی سال

از کتاب اسکندر نامه

بیا تا ز پند او نوشیم است — که پند او توان رسید از درست

سکندر به انصاف نام آوراست — وگرنه زما هر یکی اسکندراست

ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید

باب پانزدهم در کرم و سخا از کتاب مخزن الاسرار

دولتیان کاب درم یافتند — دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بود — چون برسد زاد قیامت بود

گرم شو از مهر و زکین سرد باش — چون مه و خورشید جوانمرد باش

سنگ چه داد از گهری می‌ستان — خاک زمین میده و زر می‌ستان

از کتاب خسرو و شیرین

گشائی بند بگشایند بر تو — فرو بندی فرو بندند بر تو

از کتاب مخزن الاسرار

دین چو بدنیا بتوانی خرید — کن مکن دیو نباید شنید

آنکه ترا توشه ره میدهد — از تو یکی خواهد و ده میدهد

از کتاب خسرو و شیرین

از آن شد خانه خورشید معمور — که تاریکان دنیا راده نور

چو سقا آب چشمه بیش ریزد — زچشمه کاب خیزد بیش خیزد

بزرگی بایدت دل در سخا بند — سرکیسه ببرگ گندنا بند

درم داری که در سختی درآید — سرکارش ببدبختی برآید

دو دام را شیر از آن گشت شاه / که مهمان نوازست در صیدگاه

از کتاب مخزن الاسرار

دل به هنر ده نه به دعوی پرست / صید هنر باش به هر جا که هست

دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

هر که در او جوهر دانایی است / بر همه چیزیش توانایی است

خاک زمین جز به هنر پاک نیست / وین هنر امروز در این خاک نیست

از کتاب خسرو و شیرین

به دانش کوش تا دنیات بخشند / تو اسا خوان که خود معنات بخشند

قلم درکش به حرفی کان نه خوبست / علم برکش به علمی کان مفیدست

مبین در خود که خودبین را بصر نیست / هنر بین شو که خود دیدن هنر نیست

سخن کان از دماغ هوشمند است / گر از تحت الثری آید بلند است

دلا گر روشنی شمعی برافروز / چو شمع آتش پرستیدن میاموز

نه دانا تن سلامت بهر گردد / علاج از دست نادان برنگردد

بشادی شغل عالم درج میکن / خراجش میستان و خرج میکن

بدآری مال بدخواه تو باشد / ببخشی شحنه راه تو باشد

نصیحت بین که آن هندو چه گوید / که چون مالی بیابی زود خور زود

از کتاب لیلی و مجنون

افکندن صید کار شیر است / روبه ز نگار شیر پیر است

چون بستانی مدار در چنگ / بستان و بده چو آب آهنگ

گه دوک تراش باش و بتراش / گه تیر تراش تیز میباش

زر با دل آنکه دل درآمیخت / گویی نه زر است سنگلاخت

از کتاب هفت پیکر

زر بخوردن مفرح طرب است / چون نهی رنج و بیم را سبب است

از کتاب اسکندرنامه

سری کردن مردم از مردمی است / وگرنه همه آدمی آدمی است

همه مردمی سرفرازی کند / سر آن شد که مردم نوازی کند

از کتاب اسکندرنامه

جوانمرد هموار با کس بود / کس آزا نباشد که ناکس بود

از آن گنج کآورد قارون بدست / سرانجام در خاک پنهان نشست

فدا کن درم خوشدلی را بسیج / که ارزان بود در خریدن بهیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش

باب یازدهم در فضل و هنر از کتاب مخزن الاسرار

ای پی صاحب خبرانست کار / بی‌خبران را چه غم از روزگار

گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که ستودی ترا

دست مکن عقل ادب‌ساز را / طعمهٔ گنجشک مکن باز را

می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی طبع تو کردش حرام

عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد

از کتاب لیلی و مجنون

دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز

بکوش به هر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی

پالان‌دوزی بغایت خود / بهتر ز کلاه‌دوزی بد

از کتاب هفت پیکر

قدر اهل هنر کسی داند / که هنرنامهای بخواند

آنکه عیب از هنر نداند باز / زو هنرمندگی پذیر و مساز

خرد است آن کز او رسد یاری / همه داری اگر هنر داری

هر که داد هنر نداند داد / آدمی صورتست و دیونهاد

ای بسا کوردل که از تعلیم / گشت اقضی القضات هفت اقلیم

خویشتن را چو خضر بازشناس / تا خوری آب زندگی بقیاس

از هنرمندیست نور و بخت / بهتری رسد بتاج و تخت

خر به یکان نطفه نیفزود زم / از بد آموز به بیاموزم

هرچه آن جز هنر در شمار آید / آن هنرمند را بکار آید

از کتاب اسکندرنامه

چه نیکو متاعیست کار آگهی … کزین نقد عالم مبادا تهی
جهان آگهی است کاندر جهان … بود آگه از کار کار آگهان

باب هفدهم در رای و تدبیر از کتاب خسرو و شیرین

ز صد شمشیر زن رای قوی به … ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکری را بشکنی پشت … بشمشیری یکی تا ده توان کشت
بسا گرگ جوان کز روبهٔ پیر … بافسون بسته شد در دام نخجیر
از آن بر گرگ روبه راست شاهی … که روبه دام بیند گرگ ماهی
بچاره همه کار آید بسازند … ز مردم دیو را نخجیر سازند

از کتاب لیلی و مجنون

بی رای مشو که مرد بی رای … بی پای بود چو گرگ بی پای
روباه ز گرگ بهتر زان رو … کاین رای بزرگ دارد آن خرد
پرکندگی از نفاق خیزد … فیروزی از اتفاق خیزد

از کتاب اسکندرنامه

چو در طاس لغزنده افتاد مور … رهاننده را چاره باید نه زور
نکو رای چون رای بد افکند … خرابی در آبادی خود کند
سگالنده کاردان وقت کار … ز دشمن بدشمن شود رستگار
در چاره بر چاره بر بسته نیست … همه کار با تیغ پیوسته نیست
بچاره گشاده شود کار سخت … بمدت شکوفه برآرد درخت

باب هیجدهم در آداب سخن از مخزن الاسرار

قافیه سنجان که سخن برکشند … گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست … زیر زبان مرد سخن سنج راست
بلبل عرشند سخن پروران … باز چه مانند بآن دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند … با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پیش و پس این دو صف کبریا … پس شعرا آمد و پیش انبیا
چون سخنت شهد شد ارزان مکن … شهد سخن را مگس افشان مکن
شعر برآرد بامیریت نام … کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پایهٔ بنیاد نشست … تا که سخن از فلک آری بدست

از کتاب خسرو و شیرین

سخنگو کان ز سر اندیشه ناید … نوشتن را و خواندن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن | بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار دانی اندکی گوی | یکی را صد مگو صد را یکی گوی
سخن گوهر شد و گوینده غواص | به دشواری بدست آید دُرِ خاص
سخن کم گوی تا در کار گیرند | که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است | مگو بسیار دشنامی عظیم است
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت | نه هر چه بر زبان آید توان گفت
نه هر آستی که تیغ تیز دارد | بخون خلق دست آویز دارد
سخن باید بدانش درج کردن | چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
بچشم دشمنان بین حرف خود را | بدین حرفت شناسی نیک و بد را
سخن باید که با مقدار باشد | که بر گفتن حذر از بار باشد

از کتاب لیلی مجنون

میدان سخن دراز باید | تا طبع سوار زیب نماید
آرایش کردن ز حد بیش | رخساره قصه را کند ریش
دهلیز فسانه چون بود تنگ | آید سخن ز آمدن لنگ
کم گوی و گزیده گوی چون دُر | تا ز اندک تو جهان شود پُر
لاف از سخنی چو دُر توان زد | آن خشت بود که پُر توان زد

گستاخ سخن مباش با کس | تا عذر خطا نخواهی از پس
تا چند سخن زیاده راندن | افسانهٔ عمر زود خواندن
شب رفت و حکایت اندکی کن | یک راه و مکن دو را یکی کن
سخن گفتن نگر در سفتن است | نه هر کس سزای سخن گفتن است
نگر آنکه دانای پیشینه گفت | که دُر در نشاید دو سوراخ سفت
سخن را باید زره میدار پاس | که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ | چو ناباور آید نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست | به از راستی کز درستی جداست
سخن کان بابرو در آرد گره | اگر آفرین است ناگفته به
سخن در بدیهه نیاید صواب | بوقت خودش داد باید جواب

باب نوزدهم در خلق و تواضع از مخزن الاسرار

با همه چون خاک زمین پست باش | در همه چون باد تهی دست باش
کوش که باشی برضای همه | دست همه بوسی و پای همه

از کتاب خسرو و شیرین

جهان دیو است وقت دیو بستن | بخوی نیک توان از دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را | بهشت دیگران کن خوی خود را

چو دارد خوی تو مردم سرشتی … هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

از کتاب لیلی و مجنون

گردن بهوا کسی فرازد … کو با همه چون هوا بسازد

از سیل چو کوه رو مگردان … سیلی خور و روی برمگردان

سنگی که ز پایت افکند نعل … بردار و ببوس گو زهی لعل

وان سرکه که با تو در زند جوش … برهم نه چشم و نوش کن نوش

چون آب رونده خوش‌عنان باش … هرجا که رسی فرسان باش

از کتاب هفت پیکر

هر که بدخو بود گه زادن … بر همان خوست وقت جان دادن

باب هشتم در طاعت و ریاضت از مخزن الاسرار

قدرت تن مایهٔ جان یافتن … جز بریاضت نتوان یافتن

توسنی طبع چو رامت شود … سکهٔ اخلاص بنامت شود

از جرس نفس برآید غریو … بندهٔ دین باش نه مزدور دین

می‌کشدت دیو نه افکندهٔ … دست بده مرده نهٔ زندهٔ

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس … طوق شو از آتش دوزخ مترس

جامه پر از دُرد و جواهر مپوش … بادیه پرغول و به تسبیح کوش

حاصل دنیا چو یکی ساعت است … طاعت کن کز همه به طاعت است

گر نفسی نفس بفرمان تست … کفر مباور که بهشت آن تست

طاعت کن روی بتاب از گناه … تا نشوی چون خجلان عذرخواه

گر بسخن کار میسّر شدی … کار نظامی بفلک بر شدی

باب بیست و یکم در اخلاص از کتاب خسرو و شیرین

پس مردان شدن مردی نباشد … زن افکندن جوانمردی نباشد

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد … ز گل چون دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد گوهر پاک … کی آلوده شود در دامن خاک

از کتاب اسکندرنامه

مرواریدی کز اصل پاک است … آرایش مخزن آب و خاک است

دیباچهٔ ما که در نورد است … ز هر هوای آب خورد است

از آب خورش گهر نیابی … کان در همه کار رخنه یابی

از کتاب هفت پیکر

از مریدان همراه مباش … در توکل به عقبات دبان

در ره دین چو گل کمر دربند … تا سرآمد شوی چو سرو بلند

از کتاب خسرو و شیرین

گل بزمم ز من خاری نیاید
ز من غیر از دعا کاری نیاید

گرم دور افکنی در بوسه از دور
وگر بنوازیم نور علی نور

اگر جرمست اینک تیغ و گردن
ز تو کشتن ز ما تسلیم کردن

به پیشت کشته و افکنده باشم
از آن بهتر که بی تو زنده باشم

ازین پس سر ز پایت بر ندارم
رخ از خاک سرایت بر ندارم

وگر گفتی ندانم ریخت آبی
توانی کرد بر آتش کبابی

وگر خشتی ندانم در نشاندن
توانم کردی از آتش فشاندن

نه بد گفتم نه بدگوئی است کارم
وگر گفتم مرا صد هزارم

خداوندان که می تندی نمایند
برحمت نیز هم لختی گرایند

بنادانسته گر بردم ز تو جنگ
کنون بنهادم بر سر دو سنگ

از کتاب لیلی و مجنون

پیله که بریشمین کلاه است
از یاری همدمان راه است

از یاری همدمان کشد مور
ازانکه فزودن بود از زور

چندانکه جهان کنی به مدار
هستم ز بیاد تو خبردار

امشب که عنان ز من بتابی
فردا که طلب کنی نیابی

هر سر که ز تند طبع رنجست
اندازه باد زیر پاست

سر که زنند دریغ باشد
آن به که نه زیر تیغ باشد

گر در حق تو شدم گنهکار
گشتم به گناه خود گرفتار

گنه دارم که عاجز و غریبم
از رحمت خویش ده نصیبم

دیوانه مرا چه اتهام
دیوانه کسی است کوست خودکام

بسیار کسان ترا غلامند
اما نه چو من مطیع مانند

از کتاب هفت پیکر

صحبتی جوی گر نکونامی
در تو آرد نکو سرانجامی

میهمان شی تو ای سره مرد
میهمان را عزیز باید کرد

با غریبان برنج دیده مساز
با فلک خواندت غریب نواز

داغ آنجان که بر جبین غربت
نگرد بش ز آفرین غربت

گر بجویی درون پیراهنم
بوی خون تو آید از خونم

نیک مردان به بدعنان ندهند
دوستان را به دشمنان ندهند

بره افسر فیروزمندی سپد
یاران یکدل جهندی سپد

باب بیست و دوم در نهان داشتن راز از مخزن الاسرار

پرده در دهر که درین عالمست
راز تو راهم دل تو محرمست

سر طلبی بیش زبانی مکن
روزنه راز فشانی مکن

مصلحت نیست زبان زیر کام — تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند بجا نهاد است — آفت سرها ز زبانها درست

دار درین طشت زبان را نگاه — تا سرت از طشت نگوید که آه

بد شنود وقت گران گوش بست — زشت مشو زشت خاموشی است

آب صفت هرچه شنیدی بشوی — آینه سان هرچه ببینی مگوی

از کتاب خسرو و شیرین

گر پیغمبران کار کسان آینند — با محرم نگویند آنچه بینند

خلایق آینه این یک هنر بس — که پیش کس نگویند عیب هر کس

چو سایه روسیاه آنکس که بیند — که از پس گوید آنچه از پیش بیند

مگو با گفتنی در پیش اغیار — نه با اغیار با محرم ترین یار

بخلوت نیز از دیوار بپوش — که باشد در پس دیوارها گوش

وگر تو آنکه پنهان داری از خویش — بده خاطر بر آن بیمی بیندیش

از کتاب لیلی و مجنون

در گوش کسی مگو آن راز — کازرده شوی ز گفتنش باز

در صحبت ما چو یافتی راه — بیدار ز عیب دست کوتاه

از کتاب اسکندرنامه

خصمی دشمن بتر از اژدهاست — کان ز تو پنهان بود این در قفاست

دشمن خرد است بلای بزرگ — غفلت از دست بلای بزرگ

از کتاب هفت پیکر

نشاید دید خصم خویش را خرد — که دزد از خام دستان کم زیان برد

از کتاب خسرو و شیرین

آنچه گشائی ز در غمزه و ناز — بر تو همان در بگشایند باز

کفش دهی باز وبندت کلاه — پرده دری پرده درد جوا

باب بیست و سوم در تحذیر دشمن از کتاب خسرو و شیرین

کسی کو با کسی بد ساز گردد — بد روزی همان بد باز گردد

بچشم خویش دیدم در گذرگاه — که زد با جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت — که مرغ دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات — که واجب شد طبیعت را مکافات

گر شنیدی از دهش ابرا — که باشد چاه کن پیوسته در چاه

سرای آفرینش سرسری نیست — زمین و آسمان بی داوری نیست

سلامت بایدت کس را میازار — که موری را رسد آزار بسیار

در اندیشش بحکم از کار ایام	که باد اندیشش ولی پای سرانجام

باب بیست و چهارم در مکافات از کتاب لیلی و مجنون

بد با تو نکرد هر که بد کرد	آن بد به یقین بجای خود کرد
برکار که طرح ساز گردد	برکام بخت باز گردد
شربت نه ز خاص و نوبت آرد	هم کرده خویش پیش آرد

از کتاب هفت پیکر

کم خود نخواست کم کس مگیر	میر آن کس بر اهل گر میر

از کتاب مخزن الاسرار

هست درین دایره لاجورد	مرتبه مرد بمقدار مرد

باب بیست و پنجم در شناختن حد و از خسرو و شیرین

خورشها را نمک ره تازه دارد	نمک باید که نیز اندازه دارد
زلال آب چندانی بود خوش	که زو بتوان نشاندن شوب آتش
چو آب از سر گذشت در زیانی	اگر خود باشد آب زندگانی
بقدر شغل خود باید زدن لاف	که زردوزی نداند بوریاباف
چو نیکو داستانی زد هنرمند	هلیله هم هلیله قند با قند
چو دریا بر زنی موجی که داری	مبر بالاتر از اوجی که داری

مجو بالاتر از دوران خود جای	مکش پیش از گلیم خویشتن پای
بشانی پیشگی گنبد از رگی	مکن با سربزرگان سربزرگی
کند انگشت در حلقه ماه	چه باید چون بنا بی بر فلک راه
چو خون در تن ز عادت بیش گردد	سزای گوشمال نیش گردد
چراغ ار چه ز روغن نور گیرد	بسی باشد که از روغن بمیرد

از کتاب لیلی و مجنون

برگرد و بخت از آن سبک رای	کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد	در حال ره هلاک پیش گیرد
روبه که زند طپانچه با شیر	دانی که بدست کیست شمشیر
سنگوشی زد آن سپهدار	کاندازه قدر خود نگهدار
انجیر فروش را چه خوشتر	کانجیر فروشد ای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت	برخورد ز هر چه در جهان داشت
بر پایه خویشتن بنه پای	تا بر سر آسمان کنی جای

از کتاب هفت پیکر

هر که خود را چنان که بود شناخت	تا ابد سر به زندگی افراخت

فانی آن شد که نقش خویش نخواند	هر که این نقش خواند باقی ماند
تخت بلقیس جای دیوان نیست	مرد آن تخت جز سلیمان نیست
هر کسی را بقدر خود قدمی است	نان میده نه قوت هر شکمی است

از کتاب اسکندرنامه

تنی را که نتوانی از جای برد	بغربالش او پی نباید فشرد
بتاراج خود ترک تازی کنی	که گنجشک باشی و بازی کنی
مکن تکیه بر زور و بازوی خویش	نگهدار وزن ترازوی خویش
تهی دست گر پایداری کند	چو تنگی است گر راهداری کند
مکش جز باندازهٔ خویش پای	که هر جوهری را پدید است جای
درخت کدو تا زبس روزگار	کند دعوی همسری با چنار
چو گردون زگردابه پاک شیر	رسن بسته در گردن آید بزیر
بجائی که بدخواه خونی بود	تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن تیز دست	که باز پر دستان شود زیردست
گوزن جوان گرچه باشد دلیر	عنان به که تابد خود از راه شیر
مخور چیزی از مال و چیزی بده	زبهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله زان تم که در بستی	به پیرانه سر بد بود تنگدستی

در خرج رخود چنان در مبند	که گردی ز ناخوردنی دردمند
چنان نیز مگشا در بسته از گنج	که آئی ز بیهوده خوردن برنج
چو بر رشته زنبور زن فزون زکنی	بسا چشم سوزن که در سر کنی

باب بیست و ششم در پیری از کتاب مخزن الاسرار

عیب جوانی نپذیرفته اند	پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدیست	موی سفید آیت نومیدیست
فارغی از قدر جوانی که چیست	تا نشوی پیر ندانی که چیست
شاه باغست درخت جوان	پیر شود بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبرست	هیزم خشک از پی خاکسترست
عهد جوانی بسر آمد عجب	روز شد اینک سحر آمد عجب

از کتاب خسرو و شیرین

حدیث کودکی و خودپرستی	رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست	نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال	چهل چون شد فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی	بلای محکم آمد خودپرستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار	چو هفتاد آمد افتاد آلت کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی	بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی	بود مرگی بصورت زندگانی
سگ تازی که آهوگیر گردد	بگیرد آهویش چون پیر گردد
جوانی گفت پیری را چه تدبیر	که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش گفت پیر نغز گفتار	که در پیری تو خود بگریزی از یار
چو پنبه شد بناگوشت سمن پوش	هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو در موی سیاه آمد سفیدی	پدید آمد نشان ناامیدی
درختی کز جوانی گوژ برخاست	چو پیر و خشک گردد کی شود راست

از کتاب اسکندرنامه

جوانی شد و زندگانی که داشت	جهان گو همان چون چنانکه گذشت
جوانی بود خوبی آدمی	چه خوبی بشد گو برو آدمی
سرافرازی مرد چندان بود	که گلدسته عمر خندان بود
چو پیر کهن گرد آزرده پشت	زنیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیران دو چیز است بازی دراز	یکی در سخن دان یکی در نماز

باب بیست و هفتم در تسکین غم بامید راحت از مخزن الاسرار

بار غمش بشب قیس گران	هرچه غمش غایت فرزان

زاهل وفا هر که بجائی رسید	پیشتر از راه عنائی رسید
چرخ نه بندد گرهی بر سرت	تا نگشاید گرهی دیگرت
انجم و افلاک بگشتن درند	محنت و شادی بگذشتن درند
شاد بر آنم که دل من غمی است	کامدن غم سبب خرمی است
مرد بزندان شرف آورد دست	یوسف از آن روی بزندان نشست
از پس هر شام گهی چاشتی است	اختر برداشت فرود آشتی است

از کتاب خسرو و شیرین

محبت دیده دولت زمانی	مگر کز خوشدلی یابم نشانی
خردمند آن بود که در همه کار	گهی با گل بسازد گاه با خار
درین چنبر سرای آبنوسی	گهی ماتم بود گاهی عروسی
فلک چون کارسازیها نماید	نخست از پرده بازیها نماید
اگر خار و خسک در ره نماند	گل و شمشاد را قیمت که داند
نماند جاودان طالع بیک خوی	نباشد آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری	گهی باشد عزیزی گاه خواری
گشاینده بند چون دشوار گردد	بخندد شمع چون بیمار گردد
شادروانی بود یک چند	که با دستر نباید همه در بند

نشاید کرد بر آزار خود زور / که صد چاره وا گشت از لب گور

بسا قفلی که بندش ناپدید است / چو وا بینی نه قفلست آن کلید است

نه هر کو زنده او را تب نگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

چو در بندی بدان می‌باش خرسند / که من گنجم بود گنجور در بند

از کتاب لیلی و مجنون

آرامگهیست   را / پایانی هست هر غمی را

آن نخل که دارد این زمان خار / فردا رطب آورد ترا بار

وان غنچه که در خسک نهفته است / پیغام بده که گل شکفته است

تا چشم بهم نهاده گردد / صد در فرج گشاده گردد

بگذری اگرچه در بندی / چندانکه گریستی بخندی

هر گنج که در درون غاریست / پیرامن او نشسته ماریست

در نومیدی بسی امید است / پایان شب سیه سفید است

سررشته غیب ناپدید است / بس قفل که بسته را کلید است

از کتاب هفت پیکر

رنج برد هر که رو گنج برد / ببرد گنج هر که رو گنج برد

مغز بی استخوان ندید کسی / انگبینی کجاست بی مگسی

قفل بس کو کلید پنهانی است / بس درشتی که در وی آسانی است

کار عالم چنین تواند بود / زر گهی را زیان گهی را سود

حکم هر نیک و بد که در دهر است / زهر در نوش و نوش در زهر است

باب هشت و هشتم در پوشیدن عیب از محرمان الاثر

دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در او عیب باز

در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آید بدست

عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش

هرچه در این پرده نشانیش هست / درخور تن قیمت جانیش هست

از کتاب اسکندرنامه

ز عیب بگردان دیده بردوز / هنر دیدن بچشم به بیاموز

ترا حرفی بصد تزویر در مشت / منه بیهوده بر حرف کس انگشت

به عیب دیگران یک بیت مانی / بعیب خویش دیده گشانی

از کتاب هفت پیکر

نباشد در جهان دلتنگ‌تر از من / مبادا هیچکس بیکس‌تر از من

نه چندان دوستی دارم ولاویز / که گر روزی بیفتم گویدم خیز

نخندانم کسی در خیل پیداست / که گر افتم کند بالین من راست

اگر صد سال در جایی نشینم / کسی جز آه خود بالا نبینم

وگر آدم بگردد کوه صد سال / بجز سایه کسم ناید ز دنبال

ز تو چون پوشم این راز نهانی / که گر پوشم تو خود پوشیده دانی

گیا را بر زمین پا و مرا نه / نگار از در جهان جا و مرا نه

مبادا کس بدین بی خانمانی / بدین تلخی مبادا زندگانی

باب بیست و هشتم در تضرع از کتاب خسرو شیرین

خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم در جهان فیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب رو سفیدم کن چو خورشید

ندارم طاقت تیمار چندین / اغثنی یا غیاث المستغیثین

بآب دیده طفلان معصوم / بسوز سینه پیران مظلوم

بنوری کز خلایق در حجابست / بهر دعوت که نزدت مستجابست

که رحمی بر دل پر خونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

بانعام خودم دلخوش کن ای یار / که انعامت خدایا هست بسیار

از کتاب لیلی و مجنون

شنیدستم بسی بیچاره سازی / چرا بی من نشد چاره سازی

گره بندی بسی بگشاده بسی / از ما نشد این بسته کلیدی

خون میخورم این چه مهربانیست / جان میکنم این چه زندگانیست

از کتاب هفت پیکر

گر بخورش نفس کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی

کم خور و بسیاری رحمت نگر / بیش خور و رنج و جراحت نگر

باب سی ام در مذمت بسیار خوردن از خسرو شیرین

مخور بسیار خور چون کرم پرگره / بکم خوردن کمر دربند چون گره

چو باشد خوردن نان گلشکر زار / نباشد طبع را با گلشکر کار

ز کم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پر خوردن بروزی صد بمیرد

مخور چندان که خرما خار گردد / گوارش در دهن مردار گردد

طبیبی در یکی نکته نهفتست / خرد آن نکته را با خلق گفتست

بیاشام و بخور چیزی که خواهی / کم و بسیار نه کارد تباهی

ز بسیار و ز کم بگذر که خامیست / نگهدار اعتدال امنیت تمامیست

دو زیرک خوانده ام در داستانی / رسیدند از قضا در چشمه ساری

یکی کم خورد کاین جان می گزاید	یکی پر خورد کاین جان می فزاید
چو بر حد عدالت ره نبندند	بمحرومی و سیری هر دو مردند

از کتاب لیلی و مجنون

آب ارچه همه زلال خیزد	از خوردن پر ملال خیزد
حلوا که طعام نوش بهرست	در هیضه خوری بجای زهرست
بس گرسنگی که سستی آرد	در هاضمه شد درستی آرد
پرهیز نه دفع هر گزندست	در راحت و رنج سودمندست

از کتاب مخزن الاسرار

بسا زن کو صد ار چه نه دام	عطارد را ابلگر از ده براند
زنان مانند ریحان سفالند	درون سو خبث و بیرون سو جمالند
مجو از هیچ گوی در زن	وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست	چو زن گشتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردم چاره سازی	ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست	مجو از جانب چپ جانب راست
اگر غیرت بری با درد باشی	وگر بی غیرتی نامرد باشی
نه هر زن زن بود هر زاد فرزند	نه هر گل میوه دارد هر نی قند

از کتاب هفت پیکر

زن گر نه یکی هزار باشد	در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند	بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی	تا جز تو ندید همزبانی
چون در بر دیگری نشیند	خواهد که ترا دگر نبیند
در دشمنی آفت جهانست	چون دوست شود هلاک جانست
چون غم خوری او نشاط گیرد	در شاد شوی ز غم بمیرد
زن گرچه بود مبارز افکن	آخر نه زنست هم بود زن
زن گرچه نگین کشی دلیرست	زن باشد زن اگرچه شیرست
آیین زنان نیک نارست	افسون زنان بد درازست

از کتاب اسکندرنامه

زن که زر دید با ترازوی زر	بجوی با جوی در آرد سر
عصمت زن جمال شوی بود	شب که مه دید ماهروی بود

از کتاب خسرو و شیرین

زن آن به که در پرده پنهان بود	که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن	که پرده در گور به جای زن

مشو بر زن ایمن که زن پارساست / که خر بسته به گرچه دزد آشناست

سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود

زنی کو نشاید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد همان زن بود

از کتاب خسرو و شیرین

خنده که بی‌وقت گشاید گره / گریه از آن خنده بی‌وقت به

بر نفسی خنده زدن بر مدار / کوتهی عمر ده چون شرار

تا زنی خنده و دندان نمای / لب بگز و خنده و دندان بخای

باب سی و یکم در منع خنده از لیلی و مجنون

خنده که نه در مقام خویش است / در خورد هزار گریه بیش است

هرجا که رسید مردمان دم / بگریست یکی یکی بخندید

خندید کسی که بود غافل / بگریست کسی که بود عاقل

از کتاب هفت پیکر

شمع وار است چو تاج زر باید / گریه از خنده بیشتر باید

باب سی و دوم در مذمت وطن از مخزن الاسرار

معرفت از آدمیان برده‌اند / آدمیان را ز میان برده‌اند

با نفس هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم

سایه کس فر همائی نداد / صحبت کس بوی وفائی نداد

معرفتی در گل آدم نماند / آدمی در همه عالم نماند

از کتاب اسکندرنامه

از آهن زیر سر گردن ستونم / به از زرین کمر بستن بخونم

مرا خاری که گل باشد بدان خار / به از سروی که هرگز نارد بار

مسی کز وی مرا دستینه سازند / به از سیمی که در دستم گدازند

چراغی کو شبم را بر فروزد / به از شمعی که رختم را بسوزد

از کتاب لیلی و مجنون

برداشتی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری

از راه گزندگی خطرناک / چون قرعه همت غنیش پاک

وانرا که دهان آدمی خست / شو آن هزار مرهمش بست

این فاخته رنج برد در باغ / چون میوه رسید میخورد زاغ

دو سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم

از بی هنری و بی وفائی — یاران همه کرده ز جدائی

باب سی و سوم در ترک دنیا از مخزن الاسرار

بگذر ازین خواب و خیالات او — بر پر ازین خاک و خرابات او

شحنهٔ این راه چو غارتگر است — مفلسی از محتشمی خوشتر است

کیسه بُرانند درین رهگذر — هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر

حکم چو بر عاقبت اندیشی است — محتشمی بندهٔ درویشی است

از کتاب هفت پیکر

چو در بند جودی ره عزم گیر — فراغت بایدت راه عدم گیر

نظامی چون مسیحا شو طرف دار — جهان بگذار بر پشت علف خوار

بود سرمایه داران را ز غم بار — تهی دست ایمن است از درد و آزار

کسی باید ز دزد آن رستگاری — که بردارد عمارت زین عماری

مسیحا را از آن دیری نشینند — که با چندین فراغش کس نبیند

نه بر مرد تهی رو هست باجی — نه از مفلس ستاند کس خراجی

ببارد ابر که بندد کله سنگ — بشوید باغ و بستان زاغ و خنگ

چه باید زهر در جامی نهادن — ز شیرینی بر او نامی نهادن

چنین است آفرینش را ولایت — که باشد هر نهادی را نهایت

بر آتش رخ منه کو رخ فروزد — که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بنا بر مرگ دارد زندگانی — نخواهد بر نشستن کس جاودانی

ببین قارون چه برد از گنج دنیا — نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

از کتاب لیلی و مجنون

زین ره که گیاش تیغ تیز است — بگریز که مصلحت گریز است

چون بارت نیست باج نبود — بر ویرانی خراج نبود

بشتاب که راحت از جهان رفت — آهسته مرو که کاروان رفت

این عالم فانیست و خاکست — وان عالم باقی است و پاکست

از کتاب هفت پیکر

نیست چون کار بر مراد کسی — نامرادی به از مراد بسی

از سر گنج و ملک باید خاست — وین دو دنیا بهم نیاید راست

پیش از آنت که تخته باید ریخت — کافرت را فرو کشند از تخت

خانه را خاک کن خورش بر خورد ... عاقبت چونکه می بباید مرد
خانه دو بوده جهان بشتاب ... تا نگردی چو دو خانه خراب
چون گذشتم ازین رباط کهن ... گو فلک را هر آنچه باید کن

از کتاب اسکندرنامه

فراوان خزینه فشاندن خوشست ... کمست اندُه آن را که دنیا کمست

باب سی و چهارم در شکایت از روزگار و محن

دور گزنده نامردمی ... برحذرست آدمی از آدمی
شرم درین طارم ازرق نماند ... آب درین خاک معلق نماند
دشمن جانست این فلک سنگ رنگ ... دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
حاصل دنیا ز کهن تا بنو ... چون گذرانست نیرزد دو جو
هر گل رنگین که ز باغ زمیست ... قطره‌ای از خون دل آدمیست
گنج امان نیست درین خاکدان ... مغز وفا نیست درین استخوان
گنبد پوینده که پاینده نیست ... جز بخلاف تو گراینده نیست
گه فلکت جانور است کند ... گاه گل کوزه گرانت کند

از کتاب خسرو و شیرین

اگر شادیم اگر غمگین درین دیر ... نه ایم ایمن ازین دور کهن سیر
چو میباید شدن زین دور ناچار ... نشاط از غم به و شادی ز تیمار
مشو ایمن که این دریای خاموش ... نکرده است آدمی خوردن فراموش
که این سرو را داد او بلندی ... که بارش خم نداد از زورمندی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد ... که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کش زندگی با درد و داغست ... بوقت مرگ خندان چون چراغست
زمانه خود جز این کاری ندارد ... که اندوهی دهد جانی ستاند
کف گل در همه روی زمین نیست ... که در وی خون چندین آدمی نیست
دو کس را زندگی آزرم دادست ... یکی کو مرد و دیگر کو نزادست
منه دل در جهان کاین سرد ناکس ... وفاداری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام ... که یک یک باز نستاند سرانجام
چه خوش باغیست باغ زندگانی ... گرش بودی اساس جاودانی
از آن سرد آمد این قصر لاجورد ... که چون جایی گرم کردی گویدت خیز

باول عهد ز نور انگبین کرد — باخر دست باز آن انگبین خورد
درین قالب که بادش در کلاهست — مشو غره که مشت خاک راهست
چو کار قالب گیرد شتابی — نه درویشی بکار آید نه شاهی

از کتاب لیلی و مجنون

آنکس که درین رهش — آسوده ولی درو جهانست
دیوست جهان فرشته صورت — در بند هلاک تو ضرورت
گیتی که سر وفا ندارد — گویی که کس آشنا ندارد
غولیست جهان فرشته پیکر — تسبیح بدست و تیغ در بر
ننشست فرشته درین راه — کین غول ز ره زننده او را
تا کی غم نارسیده خوردن — در آب چو موش مرده بودن

از کتاب هفت پیکر

از زمین چون روی بچرخ برین — هم زمین است فرو کشد بزمین
کیست که بر زمین برآرد تخت — کاخرش هم زمین نگیرد سخت
نغز گویان که گفتنی گفتند — ماند و گشتند و عاقبت خفتند

وان کسان کز وجود با خبرند — زین در آیند از آن دگر گذرند
دور آهسته رو که تیز هش است — دیر گیرد ولی که زود کش است
گر سری بر فلک رساند تاج — هفت کشور کند برو خراج
بینیش ناگهان شبی مرده — برفسرده و برده در دسر برده

از کتاب اسکندرنامه

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او — رهائی بجنگ آور از چنگ او
درختی است شش پهلوی چار میخ — تنی چند را بسته بر چار میخ
نکالیست ورقهای نازین درخت — بریزد و فتد چون بود باد سخت
جهان گرچه آرامگاه خوش است — شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته — در و بند از آن هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر — که ماند بجا ماندنش ناگزیر

از کتاب اسکندرنامه

چنین است رسم این گذرگاه را — که دارد نگه داشتن راهرا
یکی را در آرد بهنگامه تیز — یکی را ز هنگامه گوید که خیز
بزن برق وار آتشی در جهان — جهانرا ز خود دور دار و رهان

باب سی و پنجم در ترک یار از کتاب خسرو و شیرین

شکنج کار چون درهم نشیند / بمیرد هر که در ماتم نشیند

عجب دارم ز یارانی که خفتند / که خواب دیده را با هم نگفتند

همه گفتند چون ما در زمین آی / نگوید کس چنین رفتم چنین جای

بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری جوید نه فریاد

گلی دیدم بچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش

زنم خندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یاری چنین در بری

مگر آسوده تر گردم ازین درد / تنور آتشم لختی شود سرد

از کتاب لیلی و مجنون

فریاد برآید از نهادم / کاید ز نصیحت تو یادم

ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم

استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی

من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه دوری و ز تو گرمی

ای نور دل و ستاره من / خشنودی تست چاره من

ترسم کندم خدای ناخود / گر تو نشوی ز بنده خشنود

گفتی جگر منی بتقدیر / وانگاه بران جگر زنی تیر

پند تو نیوش اگر نکردم / از خشم تو گوشمال خوردم

ای تازه گل خزان رسیده / رفتی ز جهان جهان ندیده

چونی ز گزند خاک چونی / در ظلمت این مغاک چونی

چونست عقیق آبدارت / وان غالیهای تابدارت

ای گل ز گزندهای آن خار / چون میگذرانی اندران غار

هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نه چرا چنینی

در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی

گر دور شدی ز راه رنجور / یک چشم زدن نه ز دل دور

گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برخاست

رفتی تو ازین خرابه رستی / در بزمگه ارم نشستی

جاوید بهشت جای بادت / جای در حرم خدای بادت

باب سی و ششم در امثال و داستان از هفت پیکر

هر عملی را که قضا نو کند / حظ تو باید که دوباره کند

برزگران دانه که می پرورند / آید روزی که ازو برخورند

سنگ بسی در طرف عالم است / آنچه ازو لعل بود آن کم است

خار و خسک هر دو بنسبت گیاست / آن خسک دیده و آن کیمیاست

هر که یقینش بارادت بود / خاتم کارش بسعادت بود

راه یقین جوی ز هر حاصلی / نیست مبارکتر ازین منزلی

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن

گل که نو آمد همه راحت در اوست / خار که شد کهنه جراحت در اوست

آنکه رسد نامه اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن بر گرفت

نی نگر کو ز کجا میرسد / در شکرش بین که چها میرسد

از کتاب خسرو و شیرین

بهانی غنچه الی شود شیر / بچنگلی عقابی کی شود شیر

چو دزد دیده نخواهی خانه خویش / مهل بیگانه را در خانه خویش

زمغروری کلاه از سر شود دور / مباد آنکس بزور خویش مغرور

مباد دهقان که صد خرمن بکارد / ازان خرمن یکی جو بر ندارد

خلاصی خواهی از سیلاب اندوه / قدم بر جای خواهی بود چون کوه

گر از هر باد چون بیدی بلرزی / اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

تحمل کن بخود بر رهنمونی / نخندانی که بار آرد زبونی

بگستاخی مبین در خنده شیر / که آن دندان نماید بلکه شمشیر

زمعشوقان وفا جستن غریبست / نگوید کس که بیجان را طبیبست

نکو ملکیست ملک صبحگاهی / در آن کشور بیابی هر چه خواهی

دو روزه عمر اگر دولت اگر دود / چنان کش بگذرانی بگذرد زود

سر آن بهتر که در غم پای دارد / دل آن به کو خرم در جای دارد

از کتاب لیلی و مجنون

از خرمن خویش دور گویم / مونس بر این و آن برانم

بر جوش ولا که جای جوش است / گویای جهان چرا خموش است

دریای محیط اگرچه پاکست / او را ز دهان سگ چه باکست

آنکس که ز شهر آشنائیست / داند که متاع ما کجائیست

جائی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت سود

زان حرف که عیب پاک باشد / آن به که جریده پاک باشد

اکس که زخون خود نترسد / از کشتن یک دو بد نترسد

هرخانه که بی چراغ باشد / زندان بود ارچه باغ باشد

دانا بود ارچه نا ورد یاد / زان غم که مخالفی شود شاد

بهتر ز نکان خویش بودن / از ذل عزیزی آزمودن

از کتاب اسکندرنامه

چه عجب کآفتاب زرین نعل / کوه را سنگ داد و کان را لعل

هرکسی در زمانه تیزهش است / کس نگوید که دوغ من ترش است

زآفت ایمن نشیند آموران / بخطرست کار بخطران

خار کز نخل دور شد تا خش / به که سازند میخ ایوانش

مرد آن به که دیر یابد کام / کز تمامیست کار عمر تمام

لعل کو دیر زاد دیر بقاست / لاله زود آمد سبک برخاست

خانه در کوچه چه گبر برد / که در آن کوچه شحنه باشد دزد

در چنین ده ز غم کجا باشد / که ده و زهره که خدا باشد

باورم ناید این سخن بدرست / تا نبینم بچشم خویش درست

ای برادر آفرین بدان پسری / کاید از طبع وی چنین گهری

زشت باشد به پیش چشمه نوش / درگشادن دکان سرکه فروش

بچنین دل چگونه باشم شاد / در چنین خاطری چه آرم یاد

از کتاب هفت پیکر

بدان تا گریز ز طفلان راه / چو زنگی چه انگشت بادپاه

بر دوم در آویز گر مردمی / که با آدمی خو گرفت آدمی

مخور غم بصبری که ناکرده / که نخستی بود هر چه ناخورده

چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان

گر انجیر خور مرغ بردی فراخ / نبودی یک انجیر بر روی شاخ

چه باید هراسیدنت از کسی / که دارد هم از خانه دشمن بسی

کسی راست خرما ز نخل بلند / که بر نخل خرما رساند کمند

هنرمند را قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود

گریزی ز همخوابه خویشتن / چو بیرون رود گوهر جان ز تن

چنین آمدست از نفیسان پیر / که با هیچ نادان نشد کشتی گیر

مغنی چو بی پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود
زری که مرا مکند سیم ناک / چه در صلب آتش چه در زیر خاک
سه چیز است کان در سه آرامگاه / بود بر سه کم عمر و گردد تباه
اگر ماهی از سنگ خارا بود / نصیب نهنگان دریا بود
فرو ماندن شهر خود با کسان / به از شهریاری شهر کسان
بحلوا ازی صد کس آتش کند / بحلوا و ما زا یکی خوش کند
یکی تخم کارد یکی بدرود / همایون کسی کاین سخن بشنود
زباغی که پیشینیان کاشتند / پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشتند از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز
جوانمرد و آید شو ناسپاس / ز تکلم اندوهی اندر هراس
فرو ماهم برزنی روزگار / به هر نیک و بد باشد آموزگار
تن ناتوان سگ سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند
جوان گرچه شاه و سپهران بود / چه چاره که محتاج پیران بود
جوان گو به آتش بود بی نظیر / نیاز آیدش سوی گفتار پیر

هزاران درود از خدای جهان / بروح شریف نظامی رسان
باهستگی کار عالم برآر / که در کارگرگی نیاید بکار

هزاران شکر خدائی را که توفیق نوشتن عطا فرمود تا مختصر رساله که مطالب آن از هر گوهری گرانبها تر است بقلم این بنده نوشته آمد در روز چهارشنبه هفت و ششم امرداد ماه یکهزار و سیصد و نوزده خورشیدی وقتیکه مرا عمر در حدود پنجاه و دو سال بود امیدوار است که خوانندگان محترم را تاثیر کامل دهد تا از صمیم قلب حقیر را بدعای خیر یاد فرمایند همچنانکه در موقع نوشتن این کتاب حقیر طلب مغفرت از حضرت متعال نموده این کتاب که نظامی علیه الرحمه است میخوانم امیدوارم که روحش با روح پاکان و نیکان محشور گردد و جایش در بهشت عنبر سرشت باد بحق محمد و آله الطیبین الطاهرین . علی نظری پور شاه اویس تفرشی

والسلام علی من اتبع الهدی

۱۳۱۹